✨حماقت-بخش دوم

آن شب طوفانی عظیم در دنیای تهذیبگران پیچید.

میانه شب،در عمارت طلایی برج ماهی طلایی،بیش از 50 رهبر از مکاتب مختلف حضور داشتند.جین گوانگشان در بهترین صندلی نشسته بود.جین زیژوان غایب بود و جین زیژون تجربه کافی نداشت پس جین گوانگیائو در کنار او نشسته بود.در ردیف جلو روسای مکاتب و تهذیبگران مشهوری چون،نیه مینگجو،جیانگ چنگ،لان شیچن و لان وانگجی حضور داشتند.چهره همگان رسمی و موقر بود.در ردیف های بعدی روسای مکاتب نه چندان مهم نشسته بودند.بنظر میرسید با دشمنی ترسناک روبرو شده اند همانطور پچ پچ کنان میگفتند:«میدونستم!»

«دیر یا زود همینطوری میشد!»

«بزار ببینم میخوان چطوری قضیه رو حل کنن!»

جیانگ چنگ در مرکز دید همه قرار داشت.او جلوی همه نشسته و صورتش مبهم بود.همراه با بقیه او هم به جین گوانگیائو گوش سپرده بود که داشت همه چیز را توضیح میداد حالتش پر از احترام و لحن صدایش آرام بود:«....چهار افسر آسیب دیدن...حدود 50 نفر از بازمانده های قبیله ون فرار کردن...وی ووشیان اونها رو به سمت تپه های تدفین هدایت کرده اون صدها جسد وحشی رو به پاسبانی پای کوه قرار داده...افراد ما نتونستن یه قدم جلوتر برن!»

وقتی سکوت کرد عمارت طلایی در سکوت فرو رفت.جیانگ چنگ پس از چند لحظه گفت:«قطعا کارایی که کرده زیاده روی بوده...رئیس مکتب جین،من بجای اون ازتون عذر میخوام .اگر من میتونم به یه شکلی برای این وضع کاری کنم بهم بگین...هر طوری که بتونم جبران میکنم.»

چیزی که جین گوانگشان میخواست عذرخواهی یا جبران خطای او نبود:«رئیس مکتب جیانگ،از اولشم،بخاطر شما بود که مکتب لانلینگ جین چیزی بهش

نگفت...هرچند برخی از اون افسرها از مکتب های دیگه ای بودن نه فقط از مکتب جین خب اینطوری اوضاع یجورایی...»

جیانگ چنگ ابرو درهم کشید.رگ متورم روی شقیقه اش که در حال زق زق بود را لمس کرد و بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت:«....من از همه روسای مکاتب عذر میخوام...دوستان شاید شماها ندونین ولی اون تهذیبگر مکتب ون که اسمش ون نینگه و وی ووشیان میخواست نجاتش بده....در واقع...ما به اون و خواهرش مدیونیم...بخاطر اتفاقاتی که زمان لشکرکشی ساقط کردن خورشید افتاد!»

نیه مینگجو گفت:«بهش مدیونین؟ مگر مکتب چیشان ون نبود که مکتب یونمنگ جیانگ شما رو نابود کرد؟»

در روزهای قبل جیانگ چنگ اصرار داشت که هر روز تا دیروقت کار کند.آن روز تصمیم گرفته بود کمی به خودش استراحت بدهد که مجبور شد بخاطر آن اخبار رعد آسا بسوی برج ماهی طلایی برود.او همزمان در حال سرکوب خستگی و خشم خود هم بود.باتوجه به روحیه رقابت جویی که داشت،از اینکه مجبور شده در برابر دیگران عذرخواهی کند آشفته شده بود.وقتی نیه مینگجو به حادثه نابودی مکتب اشاره کرد نفرت دوباره در وجودش مشتعل شد.نفرتش نه تنها به سمت کسانی که در آنجا نشسته بودند که شخص وی ووشیان را هم اشاره میرفت.کمی بعد لان شیچن گفت:«من چندباری اسم ون چینگ رو شنیدم....یادم نمیاد اون توی هیچ کدوم از جرمهای زمان لشکرکشی ساقط کردن خورشید حضور داشته باشه؟!!!»

نیه مینگجو گفت:«ولی هیچ وقت جلوشونم نگرفته!»

لان شیچن گفت:«ون چینگ یکی از افراد قابل اعتماد ون روهان بود...چطور میتونست جلوشونو بگیره؟»

نیه مینگجو به سردی گفت:«اگر اون ساکت مونده وقتی مکتب ون اونهمه جنایت

کرد و اون تو موقعیتی نبوده که جلوشونو بگیره هم باز فرقی نداره... نمیتونه امیدوار باشه باهاش با احترام رفتار کنن اونم وقتی مکتب ون داشت هر غلطی میکرد اون زن فقط نمیخواد حالا که مکتب ون از بین رفته تاوان بده و زجر بکشه!»

لان شیچن میدانست بخاطر اتفاقاتی که برای پدرش رخ داده،نیه مینگجو بیش از هر چیز از سگهای ون نفرت دارد و مخصوصا کارهای شرورانه را تحمل نمیکرد.بهمین دلیل دیگر چیزی نگفت.یکی دیگر از رهبران مکاتب گفت:«حرفای رهبر مکتب نیه کاملا درسته.مخصوصا که ون چینگ یکی از افراد قابل اعتماد ون روهان بود.شما میگین اون تو کاراشون دست نداشته؟خب من قبول نمیکنم...شما هیچ ون-سگی رو میشناسین که یه قطره خون روی دستش نباشه؟ شاید ما هنوز چیزی درباره خون هایی که ون چینگ و بقیه ریختن نشنیدیم؟!!!»

همینکه بحث جنایات مکتب ون بمیان کشیده شد خون همه به جوش آمد همهمه و بحث بالا گرفت.جین گوانگشان که میخواست حرف بزند با دیدن این وضع بیشتر ناخشنود شد.جین گوانگیائو که متوجه تغییر حالت او شد یکباره صدای خود را بالا برد و گفت:«دوستان،لطفا آروم باشید...امروز قرار نیست درباره این موضوع حرف بزنیم!»با گفتن این حرفها خدمتکارانی را احضار کرد تا با تعارف تکه های میوه تازه به مهمانان توجه شان را منحرف کند.خیلی زود عمارت طلایی در سکوت غرق شد.

جین گوانگشان با استفاده از این فرصت گفت:«رئیس مکتب جیانگ،این موضوع به مکتب شما مربوطه درست نبود من دخالت کنم ولی الان وضعیت این ریختی شده...و من مجبورم درباره وی یینگ بهت هشدار بدم!»

جیانگ چنگ گفت:«رئیس مکتب جین بفرمایین!»

جین گوانگشان گفت:«رئیس مکتب جیانگ،وی یینگ دست راست شماست.شما براش ارزش قائلی...همه اینو میدونیم ولی وقتی کاراشو نگاه میکنی انگار ذره ای احترام واسه شما قائل نیست.من سالهاست رئیس مکتب هستم ولی توی کل

عمرم همچین خدمتکار گستاخ و جسوری ندیدم.شما شنیدین اون بیرون چی میگن؟ همه میگن اون پیروزی هایی که مکتب یونمنگ جیانگ کسب کرده فقط بخاطر وی ووشیان بوده—چه چرندیاتی!»

جیانگ چنگ با شنیدن این حرفها چهره اش به تاریکی گرایید.جین گوانگشان سرش را تکان داده و گفت:«توی مراسم مهمی مثل مهمانی گلها اون جلوی چشم خودتون چه آشوبی بپا کرد.حتی به خودش جرات میده که بگه —من یه ذره هم به رئیس مکتبمون جیانگ وانیین اهمیت نمیدم– همه اونجا بودن و حرفاشو با گوشای خودشون شنیدن....»

ناگهان کسی با صدایی بی تفاوت گفت:«نه!»

جین گوانگشان که در میانه داستان سازی بود با شنیدن این سخن بر جای خود خشکش زد برگشت و جمعیت را نگریست تا بداند چه کسی این حرف را زده...لان وانگجی راست قامت نشسته بود و با صدایی حاکی از آرامش گفت:«من هیچ وقت نشنیدم وی یینگ همچین حرفی بزنه...من هیچ وقت یه کلمه ای توهین آمیز یا بی احترامی از اون به رهبر مکتب جیانگ نشنیدم!»

لان وانگجی وقتی بیرون بود خیلی کم حرف میزد حتی موقع جلسات گفتگو برای روش های تهذیبگری هم تنها وقتی دیگران او را مورد چالش قرار میدادند یا سوالی می پرسیدند جواب میداد.با وجود تفرقه ها و آشوبها او همیشه در مباحث استدلالی پیروز میشد.غیر از این موارد او تقریبا هیچ حرفی نمیزد.پس وقتی حرفهای جین گوانگشان توسط او قطع شد از همه بیشتر شوکه و متعجب بنظر میرسید چراکه داستان سازی او در برابر دیگران برملا شده بود و الان احساس خیلی بدی داشت.موضوع خوب این بود که کمی بعد از احساس بدش،جین گوانگیائو به نجاتش آمده و گفت:«جدی؟ اون روز ارباب وی با زور به برج ماهی طلایی اومده بودن...حرفای زیادی زدن که یکی از یکی دیگه شوکه کننده تر بنظر میرسید.شاید یه چیزایی توی همین حدودا گفته بوده...منم بیشتر از اینا یادم نیست!»

حافظه او اگر از لان وانگجی بهتر نبود با او برابری میکرد.نیه مینگجو که

حرفهایش را شنید متوجه شد عمدا درحال داستان سازیست،اخم کرد.جین گوانگشان با عبور از آن موضوع ادامه داد:«درسته در هر صورت رفتار اون واقعا گستاخانه است!»

یکی دیگر از رهبران مکاتب اضافه کرد:«حقیقتش من میخواستم خیلی وقت پیش این موضوع رو بگم.درسته وی ووشیان توی نبرد ساقط کردن خورشید یه کارایی کرد ولی برخی تهذیبگرهای مهمان که بیشتر از اون تلاش کردند.من تو عمرم آدم به پررویی این بشر ندیدم.آخه پسر یه خدمتکار چطور میتونه اینقدر گستاخ باشه؟»

میان عبارت–پسر خدمتکار– با عبارت –پسر فاحشه–ارتباط مستقیمی با او که در تالار حضور داشت بر قرار مینمود.جین گوانگیائو متوجه نگاه خیره دیگران شد.با اینهمه هنوز لبخندش را حفظ کرده و بدون تردید باقی ماند.جمعیت دوباره شروع به حرف زدن کرده و شکایت هایشان بلند شد:«مگه رئیس جین غیر از خوبی،برای چی میخواست اون طلسم ببر رو از وی یینگ بگیره؟نگرانه که اون نتونه کنترلش کنه و مصیبت درست بشه...اما اون اهداف بقیه رو با ترازوی ذهنیت بد خودش اندازه میزنه...نکنه خیال میکنه همه دنبال گنجینه اش هستن؟چه مسخره...اگرم به گنجینه باشه همه مکاتب مال خودشونو دارن!»

«من همیشه میدونستم اگه اون به راه ارواح ادامه بده اینطوری میشه...ببینین اون از همین الان میل به کشتن رو در خودش نشون داده ....بخاطر چند تا سگ ون،بدون تبعیض چند نفری از ما ها رو هم کشته...»

ناگهان صدایی معترضانه گفت:«این اصلا کشتن بدون تبعیض حساب نمیشه درسته؟!»

لان وانگجی چنان تمام حواس خود را در یک نقطه جمع کرد که انگار در قلمروی ذِن قرار گرفته بود.با شنیدن این سخنان او نیز تکانی خورده و اطراف را نگریست.صدا متعلق به زن جوانی بود که چهره مناسبی داشت و در کنار یکی از روسای قبایل نشسته بود.نظر صریحش به یکباره هدف یک تهذیبگر دیگر قرار گرفته بود:«منظورت چیه؟»

زن بنظر میرسید ترسیده اما با دقت بیشتری گفت:«نه...منظور دیگه ای نداشتم

نمیخواد عصبانی بشین...فقط احساس میکنم استفاده از این کلمه برای این موقعیت اصلا مناسب نیست!»

کس دیگری گفت:«کجاش نامناسبه؟ وی ووشیان از زمان لشکرکشی ساقط کردن خورشید همینطوری داره آدم میکشه تو قبول نداری؟!»

زن سعی داشت اعتراض کند:«لشکر کشی ساقط کردن خورشید میدون جنگ بود...توی میدون جنگ مگه همه بدون توجه بقیه رو نمیکشن؟ یه ذره عاقلانه فکر کنین بنظر من اصلا درست نیست که بگیم اون بدون توجه به کی و چی آدم میکشه...بهرحال هر کاری باید دلیلی داشته باشه...اگه اون افسرها از زندانی ها سواستفاده نکردن و ون نینگ رو کشته باشن پس این دیگه کشتار تبعیض آمیز یا بی توجه کشتن حساب نمیشه...پس انتقامش هم....»

یکی از تهذیبگران خشمگین شد:«عجب حرف خنده داری میزنی!یعنی میخوای بگی اون حق داره افراد مکتب ما رو بکشه؟ نکنه میخوای تشویقش کنی و بگی این کارش عین عدالت بوده!؟»

یکی دیگر مسخره کنان گفت:«ما که هنوز نمیدونیم افسرها همچین کاری کردن یا نه....کی با چشم خودش دیده اون افسرا همچین کارایی بکنن؟»

«درسته،اون افسرایی که زنده موندن گفتن که از زندانی ها سواستفاده نکردن...ون نینگ هم مرده چون از صخره افتاده پایین...تازه اون افسرا لطف کردن و دفنشون کرده بودن...اونوقت همچین بلایی سر این بیچاره ها اومده...عجب افتضاحی!»

زن گفت:«خب معلومه بقیه افسرها می ترسن که مسئولیت سواستفاده کردن از زندانی ها و کشتن آدما رو بعهده بگیرن...معلومه که میگن خود به خود از صخره افتاده پایین!»

ناگهان شخصی با استهزا گفت:«بیخودی جر و بحث نکن ما نمیخواین نظرات کسی که نیت های دیگه ای تو دلش داره رو بدونیم!»

صورت زن گلگون شده و صدایش را بالا برد:«توضیح بده بینم من چه نیت

دیگه ای دارم؟»

شخص خطاب به او گفت:«نیازی نیست من چیزی رو توضیح بدم...هم تو و هم ما میدونیم توی دلت چی میگذره...چون تو غار شوانوو واست دلبری کرده عاشقش شدی نه؟هنوز داری بخاطرش بحث میکنی واست مهم نیست چه کار غیر منطقی انجام میده کار سیاهش رو سفید میدونی ....زنا همیشه همینطورن!»

حادثه نجات این بانو از محنت درون غار یکباره موضوع بحث قرار گرفت.پس خیلی سریع همه فهمیدند که این زن جوان «میانمیان»بوده است.یکباره کسی زمزمه کنان گفت:«پس اینطوره....معلومه چرا عین بدبختا از وی ووشیان حمایت میکنه....»

میانمیان با غضب گفت:«غیر منطقی؟ سیاه و سفید؟ من دارم سعی میکنم درست و منطقی فکر کنم...این موضوع چه ربطی به زن بودن من داره؟شماها خیلی منطقی هستین که با حقه و حرفای پوچ به من حمله میکنین؟»

شخص مسخره کنان گفت:«نوچ نوچ نوچ ببین داره اینطوری خودشو بی گناه نشون میده...وقتی دلت یه طرف دیگه اس انتظار داری باور کنیم میخوای اوضاع رو درست بسنجیم؟»

«وقتت رو واسه این دختره حروم نکن...چطور آدمی مثل این اهل مکتب ماست ؟تازه تونسته پاشو بزاره عمارت طلایی شرمم میاد کنارش وایسم!»

اکثر کسانی که علیه او سخت میگفتند از مکتب خودش بودند.میانمیان آنقدر خشمگین شد که چشمانش هم سرخ شده بودند.او جلوی اشک های خود را گرفته و با فریاد گفت:«باشه، صدای شما بلندتره! خیلی خب...فقط شماها منطق دارین!»

او دندان بهم سایید و ردای قبیله ای که بر تن داشت را با زور درآورده و روی میز کوباند.حتی رهبران قبایل ردیف جلویی که توجهی به بحث آنطرف نداشتند هم سربرگردانده و به اتفاق رخ داده نگاه کردندآنهایی که کنارش بودند شگفت زده شدند او با این

کار میخواست از مکتب خارج شود؟

میانمیان چیزی نگفت برگشت و رفت .کمی بعد شخصی با خنده گفت:« اگه اینقدر جربزه داری و لباس قبیله تو درآوردی پس دیگه نپوشش!»

«اون پیش خودش چی فکر کرده...میتونه به میل خودش بزاره بره؟مگه مهمه؟ با اینکارا میخواست چی رو ثابت کنه؟»

کمی بعد کسی تایید کنان گفت:«زنا همینطور میمونن...کافیه چند تا حرف خشن بشنون همینطوری ادا در میارن...مطمئن باش دو روز دیگه برمیگرده!»

«اصلا شک نکن...بهرحال این دختره هم از رتبه خدمتکاری رسیده به شاگردی....هاهاهاها»

لان وانگجی بی توجه بلوای پشت سرش برگشته و از آنجا رفت.پس از اینکه لان شیچن فهمید آنجا چه اتفاقی افتاده و مسیر گفتگوها به چه جای نامناسبی کشیده شده گفت:«دوستان،اون خانم رفته بهتره به کارمون برسیم!»

حالا که زوو جون این سخنان را میگفت دیگران مجبور بودند اطاعت کنند.در عمارت طلایی،یکی پس از دیگری همه شروع به بدگویی از وی ووشیان و سگ های ون کردند.همه با نفرتی بی اندازه سخن میگفتند،بی توجهی و انزجارشان تمام فضا را پر کرده بود.جین گوانگشان با استفاده از وضعیت رو به جیانگ چنگ کرد:«اون خیال داره تو تپه های تدفین بمونه نه؟بهرحال با مهارتی که اون داره خیلی واسش سخت نیست که اونجا یه مکتب تهذیبگری راه بندازه...اون از فرصت استفاده کرده که از مکتب جیانگ بره میخواد هر کاری میلش میکشه رو انجام بده...شما اینهمه تلاش کردی و مکتب یونمنگ جیانگ رو از نو ساختی ولی اون یه اخلاقای نادرستی داره که حاضر نیست جلوی خودشو بگیره همین طور پیش بره واسه شما شر درست میکنه اون اصلا به شما اهمیت نمیده!»

جیانگ چنگ وانمود میکرد بر خود مسلط است:«اصلا اینطوری نیست راستش

اون از بچگی همینطور بود حتی پدرم هم نمیدونست باید باهاش چیکار کنه!»

جین گوانگشان گفت:«حتی جیانگ فنگمیان هم از پسش برنمی اومد؟» اون با دهان بسته خندید و ادامه داد:«برادر فنگمیان واسه اون ارزش قائل بوده همین!»

با شنیدن این عبارت ماهیچه های اطراف لب جیانگ چنگ بهم پیچیدند.جین گوانگشان هنوز ادامه میداد:«رئیس مکتب جیانگ،شما شبیه پدرت نیستی...همش چندسال از بازسازی مکتب یونمنگ جیانگ گذشته،اینجاست که شما باید قدرتت رو نشون بدی...اون حتی نمیدونه چطوری از سوظن ها اجتناب کنه...اگه شاگردای جدید مکتب جیانگ این سبکسری های اونو ببینن پیش خودشون چی فکر میکنن؟نگین میخواین بزارین اون بشه الگوی شاگرداتون و به شما اهانت کنن!»

او پشت سر هم سخن میگفت و حرفهایش را مانند نان در تنور میکوباند.جیانگ چنگ به آرامی گفت:«رئیس مکتب جین،کافیه،من به تپه های تدفین میرم و موضوع رو حل میکنم!»

جین گوانگشان که وجدانش آسوده شده بود با لحن صمیمانه ای گفت:«کار درستی میکنی،رئیس مکتب جیانگ،یه چیزا و یه آدمایی هستن که شما نباید به حال خودشون ولشون کنی!»

پس از پایان گردهمایی،تمام روسای مکاتب احساس میکردند موضوع فوق العاده ای برای گفتگو پیدا کرده اند.همانطور که کنار هم راه می رفتند تمام شب درباره این موضوع حرف میزدند و اجازه میدادند که نفرتشان بیش از پیش زبانه بزند.در پس دریای گلهای جرقه میان برف،سه گانه محترم کنار هم جمع شدند.لان شیچن گفت:«برادر تو اونجا تلاش زیادی کردی!»

جین گوانگیائو با خنده جواب داد:«به من که سخت نگذشت ولی فکر کنم کسی که بیشتر از همه بهش سخت گذشت میز رئیس جیانگه...چندباری مشت محکمش رو کوبید به میزه...فکر کنم واقعا عصبانی شده!»

نیه مینگجو با آمدن به آن طرف گفت:«صحبت هوشیارانه کار سخت رو هم طلب

میکنه!»

لان شیچن با شنیدن این حرف لبخندی زد و چیزی نگفت.جین گوانگیائو میدانست که نیه مینگجو هر بار که او را ببیند میخواهد یک درس مناسبی به او بدهد.چاره ای نداشت پس موضوع بحث را عوض کرد:«هاه؟ برادر! وانگجی کجاست؟ من دیدم که خیلی زود رفت!»

شیچن به روبرو اشاره کرد.جین گوانگیائو و نیه مینگجو چرخی زده و تماشا کردند.در میان آن اقیانوس گلها لان وانگجی و زنی که مکتب خود را در عمارت طلایی ترک کرده بود رو در روی هم ایستاده بودند.چشمان زن هنوز هم اشک آلود بود درحالیکه لان وانگجی حالتی رسمی داشت.بنظر میرسید با هم گفتگو میکنند.یک لحظه بعد لان وانگجی به او احترام گذاشته و تعظیم کوتاهی کرد.این درود سرشار از احترام و وقار بود.زن با احترام بیشتری با او برخورد کرد.او با لباسی که متعلق به هیچ مکتبی نبود از برج ماهی طلایی خارج شد.نیه مینگجو گفت:«اون زن از کل افراد مکتبش مستحکم تر بود!»

جین گوانگیائو با لبخندی شادمانه گفت:«درسته!»

دو روز بعد جیانگ چنگ همراه با سی نفر از شاگردان به ییلینگ رفت.پایین کوه،در جلوی دیوارهای شکاف برداشته،صدها مرده متحرک وحشی می غریدند.جیانگ چنگ جلو رفت.آن مرده ها هیچ حرکتی نکردند ولی وقتی شاگردان پشت سر جیانگ چنگ حرکت کردند مرده ها غرش های تهدیدآمیزی سر دادند.جیانگ چنگ به شاگردان دستور داد پایین کوه منتظرش بمانند.او به تنهایی در میان جنگل تاریک براه افتاد.پس ازاینکه مدت زیادی راه رفت از روبرو صدای انسان هایی به گوشش رسید.

چندین تنه بزرگ درخت در اطراف مسیر کوهستان قرار داشت.یک تنه خیلی بزرگ شبیه به میز و چندین تنه دیگر را شبیه به صندلی بکار گرفته بودندیک زن با لباس قرمز همراه با وی ووشیان روی دو تا از تنه ها نشسته بودند.مردی که بنظر انسانی صادق می آمد درحالی کندن زمین و ایجاد یک زمین کشاورزی بود.

وی ووشیان پایش را تکان داد و گفت:«سیب زمینی چطوره؟»

زن با لحنی مصمم گفت:«تربچه،تربچه خیلی سریع رشد میکنه زود هم پژمرده نمیشه...مراقبت از سیب زمینی خیلی سخته!»

وی ووشیان گفت:«تربچه حال بهم زنه!»

جیانگ چنگ خرناسی کشید.وی ووشیان و ون چینگ به طرفش برگشتند.وقتی او را دیدند اصلا تعجب نکردند.وی ووشیان از جا برخاست.وقتی او راه میرفت هیچ چیزی نگفت و تنها مسیر بالای کوه را پیش گرفت.دستانش را پشت کمر نهاده بود و جیانگ چنگ نیز چیزی نپرسید تنها پشت سرش براه افتاد.کمی بعد گروهی از مردان در اطراف مسیر ظاهر شدند که سرشان به کندن چوب مشغول بود.همه آنها تهذیبگران مکتب ون بودند.با اینهمه لباسهای سرخ خورشید نشان خود را درآورده و بجایش لباس هایی زمخت بر تن کرده بودند و در دستهایشان میشد تبر و چکش دید و روی شانه خود کاه و بوریا و الوار حمل میکردند.دائم بالا میرفتند و می آمدند و بشدت مشغول کار بودند.الان هیچ فرقی با کشاورزان و شکارچیان معمولی نداشتند.وقتی جیانگ چنگ را دیدند از روی شمشیر و لباسهایش پی بردند که از مکتبی برجسته آمده است.چون ترس برشان داشته بود دست از کار کشیدند و با تردید به اطراف نگاه میکردند حتی جرات نفس کشیدند نداشتند.وی ووشیان دستش را تکان داد و گفت:«به کارتون برسین!»

همین که او این حرف را زد آنها خیالشان راحت شد و به کار برگشتند.جیانگ چنگ پرسید:«اینا دارن چیکار میکنن؟»

وی ووشیان گفت:«معلوم نیست؟خونه میسازن»

جیانگ چنگ گفت:«خونه میسازن؟بینم اونایی که داشتن زمین رو چپ میکردند و خاکش رو جابه جا میکردند میخوان چیکار کنن؟ نکنه واقعا میخوای اینجا کشاورزی کنی؟»

وی ووشیان گفت:«نشنیدی مگه؟ماها کشاورزیم!»

جیانگ چنگ گفت:«تو داری روی کوهستان اجساد کشاورزی میکنی؟چیزی که پرورش میدین خوردنیه اصن؟؟»

وی ووشیان گفت:«ببین چی میگم آدم وقتی گشنه باشه هر چی گیرش بیاد میخوره!»

جیانگ چنگ گفت:«تو واقعا خیال داری اینجا زندگی کنی؟ آخه آدم میتونه تو همچین جای نفرین شده ای بمونه؟!»

وی ووشیان گفت:«من سه ماه اینجا زندگی کردم!»

بعد از مدتی سکوت جیانگ چنگ پرسید:«برنمیگردی به لنگرگاه نیلوفر؟»

وی ووشیان با لحن آرامی جواب داد:«یونمنگ خیلی به ییلینگ نزدیکه....هر وقت دلم تنگ شد میتونم دزدکی بیام!»

جیانگ چنگ خرناس کشان گفت:«جون خودت»

همین که خواست چیز بیشتری بگوید احساس کرد پایش سنگین شده است.پایین را نگاه کرده و متوجه شد بچه ای یک یا دوساله پایش را چسبیده و از آن بالا میرود.کودک چانه اش را بالا گرفته و با آن چشمان سیاه گرد به او می نگریست.او بچه زیبا و دوست داشتنی بنظر میرسید.بدبختانه جیانگ چنگ ذره ای علاقه به او نشان نداد.او به طرف وی ووشیان چرخید و گفت:«این بچه از کجا اومده؟ ببرش اونور!»

وی ووشیان خم شده و بچه را بلند کرد و در آغوش خود گرفت:«منظورت چیه ببرمش اونو؟ بلد نیستی درست حرف بزنی؟ آ-یوان چرا هر کی رو می بینی پاشو بغل میکنی؟باید بری خونه! همین الان دستت تو گِل بوده ناخناتو نخور....اصن میدونی اون گِلا از چی درست شده؟دستت رو ببر اونور....صورت منم گِلی نکن...مامان بزرگ کجاست؟»

یک زن پیر با موهای کم پشت درحالیکه عصایی چوبی در دست داشت به آنسو می آمد.وقتی چشمش به جیانگ چنگ افتاد فهمید که او حتما شخصیتی مهم

است.کمی ترسید و راه رفتنش از قبل هم آرام تر شد.وی ووشیان بچه ای که نامش آ-یوان بود را کنار پای او گذاشت:«برو اینور بازی کن!»

پیرزن لنگ لنگان نوه اش را گرفته و رفت.بچه کوچک درحالی که سکندری میخورد حین رفتن پشت سر خود را نگاه میکرد.جیانگ چنگ با استهزا گفت:«اون روسای قبایل فکر میکنن تو بازمانده نیروهای قبیله ون رو جمع کردی و الان شدی پادشاه کوهستان...ولی اینجا تنها چیزی که هست آدمای پیر و ضعیف و زنا و بچه هان!»

وی ووشیان نیز همراه او به مسخره خندید.جیانگ چنگ ادامه داد:«ون نینگ کجاست؟»

وی ووشیان پرسید:«چرا درباره ش می پرسی؟»

جیانگ چنگ به سردی جواب داد:«این روزا همه دارن از سر و کولم بالا میرن و درباره اون می پرسن....خب از کی باید بپرسم؟ معلومه که باید از تو سوال کنم!»

وی ووشیان به روبرو اشاره کرد.آندو شانه به شانه راه می رفتند.وقتی به دهانه یک غار رسیدند بادی خروشان چون موج از روبرویشان به آنها رسید.پس از ورود مدتی همینطور مستقیم راه رفتند تا اینکه پای جیانگ چنگ به چیزی برخورد کرد.او پایین را نگاه کرده و یک قطب نما دید.وی ووشیان سریع جلویش را گرفت:«بهش لگد نزن،هنوز کامل نیست خیلی چیز بدردبخوریه!»

وقتی قطب نما را برداشت جیانگ چنگ روی چیز دیگری پا گذاشت.یک پرچم مچاله شده بود.وی ووشیان دوباره او را متوقف کرد:«خرابش نکن بابا!! اینم خیلی چیز بدردبخوریه!!! تقریبا کامل شده!»

جیانگ چنگ گفت:«تو همه رو پرت کردی اینور اونور...اگه کسی خرابشون کنه یا بشکندشون فقط تقصیر خودته!»

وی ووشیان گفت:«خب من اینجا تنها زندگی میکنم چه اشکالی داره لوازمم رو پخش کنم اینور اونور؟»

آنها به عمق غار میرفتند.مسیر پر از طلسم هایی بر دیوارها چسبیده یا روی زمین رها شده،شبیه توپ مچاله یا کاغذهای تکه تکه شده بود.بنظر میرسید کسی خشمگین شده و عصبانیت خود را بر سر این مکان خالی کرده بود.هر چی بیشتر به عمق غار میرفتند همه چیز بهم ریخته تر میشد.جیانگ چنگ احساس خفگی شدیدی میکرد:«اگه لنگرگاه نیلوفرو اینطور ریخت پاش کنی باور کن همه آشغالاتو آتیش میزنم!»

وقتی به محوطه اصلی غار رسیدند شخصی روی زمین دراز کشیده بود.از سر تا پایش با طلسم پوشیده شده بود.تنها جفت چشمهای سفیدش مشخص بودند.او ون نینگ بود.جیانگ چنگ خیره به او گفت:«تو اینجا زندگی میکنی؟ کجا میخوابی؟»

وی ووشیان هرچه پرت کرده بود را گوشه ای انداخت.در گوشه دیگر غار پتویی مچاله شده را نشان داد:«با همونا هر جایی میتونم بخوابم!»

جیانگ چنگ دیگر نمیخواست درباره این چیزها با او سخن بگوید.وقتی با دقت به ون نینگ که بدون هیچ حس و حالتی خوابیده بود نگاه کرد:«چه اتفاقی براش افتاده؟»

وی ووشیان گفت:«خب اون یه ذره زیادی وحشیه....ترسیدم کار ناجوری بکنه اینطوری مهر و مومش کردم یه وقت سرخود پا نشه بره!»

جیانگ چنگ گفت:«این مگه وقتی زنده بود خجالتی و لکنتی نبود؟ چرا حالا که مرده اینقدر وحشی شده؟»

لحنش اصلا دوستانه نبود.وی ووشیان خوب به او نگاه کرده و گفت:«ون نینگ خیلی خجالتی بود واسه همین تمام احساساتش رو درون خودش خفه میکرد.نفرتش،عصبانتیش،ترسش،اضطراب و دردش—همه اینا رو یه عمر درون خودش نگهداشته...بعد مرگش اینطوری ترکید...اصلا فکرشم نمیکنی چه احساسات قدرتمندی داره...دقیقا مثل آدمای خوش اخلاقی که وقتی کنترل اعصابشون رو از دست میدن میتونن خیلی ترسناک باشن..این مدل آدما بعد مرگ وحشی تر هم میشن!»

جیانگ چنگ گفت:«مگه تو نمیگفتی هر چی وحشی تر بهتر؟ هر چی انرژی شوم اونا بیشتر باشه و نفرتشون عمیق تر باشه اونوقت قدرتشونم هم خیلی بیشتره؟»

وی ووشیان گفت:«درسته ولی من که نمیخوام ون نینگ رو به همچین جسدی تبدیل کنم!»

جیانگ چنگ گفت:«پس میخوای اونو به چی تبدیل کنی؟»

وی ووشیان گفت:«میخوام هوشیاری اونو بیدار کنم!»

جیانگ چنگ با مسخرگی گفت:«خواب دیدی خیر باشه...هوشیاریش رو بیدار کنی؟ اونوقت چه تفاوتی بین یه جسد وحشی شبیه این و یه وجود انسانی هست؟بنظر من اگرم موفق بشی،اونوقت دیگه نیازی نیست انسان باشی،نیازی به تهذیب و پرورش درون هم نیست هر کسی خواست میتونه بیاد پیش تو و تبدیل بشه به جسد وحشی!»

وی ووشیان خندید و گفت:«راست میگی،خودمم میدونم این خیلی کار سختیه...ولی خب چندباری واسه خواهرش لاف زدم الان دیگه همه باور دارن من از پسش بر میام...مجبورم موفق شم وگرنه آبروم در خطره....»

پیش از اتمام حرفش جیانگ چنگ ساندو را از غلاف بیرون کشید و مستقیم به طرف گردن ون نینگ رفت.بنظر میرسید میخواهد با یک ضربه سر از تنش جدا کند.واکنش وی ووشیان از هر زمانی سریعتر بود.او دست خود را در مسیر شمشیر حرکت داده و فریاد زد:«داری چیکار میکنی؟»

حرفهایش در غار شیطان خونریز پژواک بلندی داشت و بی وقفه آنجا را به لرزه انداخت.جیانگ چنگ شمشیر خود را به غلاف برنگرداند و با صدای خشنی گفت:«من دارم چیکار میکنم؟توی که باید بگی داری چیکار میکنی؟!تو چرا اینقدر متکبر شدی؟»

وی ووشیان به خوبی میدانست که جیانگ چنگ به تپه های تدفین نمی آید تا با او مکالمه ای خوشایند و آرام داشته باشد.زمان بالا آمدن از جاده میدانستند هنوز نخی قلب هایشان را بهم متصل نگهداشته بهمین دلیل جوری با هم حرف میزدند انگار که

هیچ اتفاقی نیفتاده و به آسانی از هر چیزی میگذشتند اما سرانجام آن نخ پاره شده بود.وی ووشیان گفت:«بخاطر ون چینگ و بقیه اس اینکارا من چاره دیگه ای ندارم تو خیال میکنی من از روی میل خودم اینطوری شدم؟»

جیانگ چنگ گفت:«چاره نداری چون اونا مجبورت کردن؟ باشه منم چاره ای واسم نمونده چون کارای تو مجبورم میکنه اینطوری کنم...چند روز پیش توی برج ماهی طلایی کل مکاتب منو محاصره کردن...مجبورم کردن براشون وضع رو توضیح بدم و مجبور شدم که بیام!»

وی ووشیان گفت:«توضیح بدی؟ همه چی معلومه...اون افسرا ون نینگ رو اونقدر زدن تا مرده بعدش ون نینگ هم تبدیل به جسد متحرک شد و اونا رو کشت.دندون در برابر دندون،جان در برابر جان،تموم شد رفت!»

جیانگ چنگ گفت:«تموم شد رفت؟چطور همچین چیزی ممکنه؟ حالیت نیست که همه شون زل زدن به کارا و حرکاتت؟میدونی چند نفرشون دنبال اون طلسمن؟اگر بیفته تو دستشون دیگه حتی اگه راست بگی هم مهم نیست!»

وی ووشیان گفت:«حرفاتو زدی....من اگه حقیقت رو بگم هم اهمیت نداره...خب دیگه چه کاری ازم برمیاد جز اینکه خودمو اینجا زندانی کنم؟»

جیانگ چنگ گفت:«چیکار کنی؟ خب معلومه که یه راهی هست!» او با ساندو به ون نینگ که روی زمین بود اشاره کرد:«این تنها راهیه که هم چیو درست میکنه و بهمون شانس میده که این دردسرا رو تمومش کنیم!»

وی ووشیان گفت:«چی رو تموم میکنه؟»

جیانگ چنگ گفت:«همین الان این جسد رو میسوزونی و بازمانده های مکتب ون رو پس میدی...این تنها راه حلیه که تو داری!»او همانطور که سخن میگفت شمشیرش را برای حمله دیگری بالا برد.

وی ووشیان مشت خود را گره کرد:«شوخی میکنی؟ اگه ون چینگ و بقیه رو برگردونیم خیلی سریع میکشنشون!»

جیانگ چنگ گفت:«من شک دارم تو به برگردوندن اونا فکر کنی...چرا برات مهم که آخرش چی بسرشون میاد؟ خب بمیرن—چه ارتباطی با تو داره؟»

وی ووشیان که کنترل خود را از دست داده بود گفت:«جیانگ چنگ! تو....تو حواست هست داری چی میگی؟ حرفتو پس بگیر—وادارم نکن عین سگ بزنمتا! یادت رفته کی بهمون کمک کرد جسد عمو جیانگ و بانو یو رو بسوزونیم؟ یادت رفته کی کمکمون کرد اون خاکسترایی که الان توی لنگرگاه هست رو برگردونیم؟ وقتی ون چائو دنبالمون بود کی بهمون پناه داد؟»

جیانگ گفت:«اونی که الان عین سگ کتکت میزنه منم....آره اونا کمکمون کردن...ولی تو چرا حالیت نیست اگه الان از بازمانده های ون مراقبت کنی همه بهت انتقاد میکنن؟مهم نیست کی باشن همین که فامیلشون ون باشه کافیه تا همه فکر کنن جرمای کثیفی کردن...کسایی هم که ازشون حمایت میکنن هم محکوم میشن...همه مردم از سگای ون اونقدر بدشون میاد که ترجیح میدن به بدترین شکل اونا رو بکشن...هر کسی ازشون دفاع کنه علیه دنیا وایساده...هیچ کس طرفشونو نمیگیره،هیچ کسی طرف تو رو هم نمیگیره!»

وی ووشیان گفت:«نیازی ندارم کسی ازم طرفداری کنه!»

جیانگ چنگ منفجر شد:«سر چی اینقدر لج میکنی؟ اگه تو نمیتونی اینکارو بکنی خب برو کنار من انجامش میدم!»

مشت وی ووشیان به سختی آهن شده بود:«جیانگ وانیین!»

جیانگ چنگ گفت:«وی ووشیان تو نمیفهمی؟ وقتی کنار اونا وایساده باشی یه نابغه ای،یه قهرمان معجزه گر،حتی یه نیروی سرکش هم که باشی بازم یه گل تنها میمونی ولی وقتی صدات با صدای اون یکی نباشه،اونوقت میگن عقلت رو از دست دادی،به

اخلاقیات بی توجهی و قدم در راه نادرست گذاشتی...تو خیال کردی اگه از دنیا اونا بیرون بری دیگه دست از محکوم کردنت بر میدارن و میتونی هر کاری میخوای بکنی؟ همچین چیزی هیچ وقت سابقه نداشته!»

وی ووشیان هم فریاد زد:« اگه همچین چیزی سابقه نداشته پس من میشم اولین نفر!»

آندو با شمشیرهایی خارج از غلاف مدتی بهم خیره شدند.هیچ کدام نمیخواستند پا پس بکشند.کمی بعد جیانگ چنگ گفت:«وی ووشیان،تو هنوز نمیدونی توی چه وضعیتی هستی؟ میخوای با صدای بلند اینو بگم؟ اگه همینطوری به حفاظت از اونا ادامه بدی من دیگه نمیتونم ازت محافظت کنم.»

وی ووشیان گفت:«نمیخواد ازم محافظت کنی فقط برو!»

صورت جیانگ چنگ بهم پیچید.وی ووشیان گفت:«فقط برو...به همه بگو من همه چیو ول کردم...برو به همه بگو از حالا به بعد هر کاری بکنم هیچ ارتباطی با مکتب یونمنگ جیانگ نداره!»

جیانگ چنگ گفت:«...همش بخاطر مکتب ون...؟وی ووشیان،میخوای ادای قهرمانا رو دربیاری؟یعنی جونت در میاد اگه یه دفعه شر بپا نکنی و طرف کسی رو نگیری؟!»

وی ووشیان ساکت بود.کمی بعد گفت:«برای همین باید ارتباطمون رو با هم قطع کنیم چون هر کاری که من بکنم روی آینده مکتب یونمنگ جیانگ اثر بد میزاره!»

او غیر از اینکار نمیدانست چگونه باید برای کارهایی که در آینده میکرد تضمین بدهد.جیانگ چنگ زمزمه کنان گفت:«مامانم میگفت تو غیر از دردسر چیزی برای مکتب ما نداری...راست میگفت»او به سردی خندید و درحالیکه خودش را خطاب قرار داده بود گفت:«در جستجوی ناممکن ها باش؟ خوبه تو شعار مکتب یونمنگ جیانگ رو بهتر می فهمی خیلی بهتر از من...بهتر از هممون!»

او شمشیرش را به غلاف فراخواند.شمشیر با صدای جرنگی به غلاف برگشت.جیانگ چنگ با لحن بی تفاوتی گفت:«باشه پس بیا دوئل کنیم!»

سه روز بعد،رهبر مکتب یونمنگ جیانگ،جیانگ چنگ و وی ووشیان دوئلی ترتیب

دادند.آنها در ییلینگ جنگیدند.مذاکرات شکست خورده و هردو بشدت خشمگین بودند.

ون نینگ تحت امر وی ووشیان،ضربه ای به جیانگ چنگ زد و دست او را شکست.جیانگ چنگ نیز با شمشیر وی ووشیان را زخمی کرد.هر دو بشدت آسیب دیدند.دهان هایشان پر از خون شده و بهم لعن می فرستادند.بعد از جنگ،جیانگ چنگ به همه گفت وی ووشیان از مکتب شان طرد شده و دشمن تمام دنیای تهذیبگران است.مکتب یونمنگ جیانگ او را از خود رانده بود و از آن زمان به بعد دیگر هیچ ارتباطی میانشان نبود—خط بطلانی بر تمام رابطه شان کشیده شد.از این به بعد اهمیت نداشت او چه میکرد کارهای او هیچ ارتباطی با مکتب یونمنگ جیانگ نداشت.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas @